Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل سی و هفتم

عشق دو طرفه[1]

[1] خصوصا بین عروس و داماد

"درد میگیره."

موشی در نگاه اولی که حیاط را دید فهمید چرا مورونگ چویی اتش روشن کردن در انجا را ممنوع کرده است.گرچه خود مورونگ چویی تمیز و بی عیب لباس پوشیده بود اما کف حیاط او انقدر واقعا کثیف و به هم ریخته بود که مو به تنش سیخ میکرد. زمین با تکه های چوب، گوگرد و ذغال سنگ پوشیده شده بود. زره پوش های نیمه تمام در اندازه های بزرگ در اطراف پخش و پلا شده بود و حداقل ده جنگجوی بامبویی زیر ردیف درختان افتاده بودند.

نامیرای نادان آراسته از این اشفتگی احساس نگرانی نمیکرد و همه را به یک برکه کوچک در اعماق حیاط هدایت کرد. از زلالی اب کف برکه که با حلقه، سنجاق های یشم سفید و چیزهای کوچک دیگری پر شده بود دیده میشد.

یو چنچینگ پرسید:"این چیه؟ برکه فضیلت؟"[۲]

مورونگ لیان چشمانش را تنگ کرد:"بنظرت میاد داییت از اوناس که دوست داره فضیلت جمع کنه؟"

[۲] این برکه بوداست در سوخاواتی (سرزمین پاک غربی سعادت نهایی). گفته می شه که اگر کسی خالصانه های قدمهای بودا را دنبال کند و آرزوی تناسخ کنه ، یه گل نیلوفر آبی در آنجا رشد می کنه. هر چه بیشتر اموزه هارو بخونه ، گل بزرگتر میشه بزرگتر شود و هر چه فضیلت بیشتری جمع کنه ،گل زیباتر خواهد بود. به محض این که شخص تناسخ پیدا کنه ، سه قدیس آنها را به سرزمین پاک هدایت می کند و اونها وارد گل نیلوفز ابی میشن. بسته به فضیلت هاشون رتبه بندی می شن که اگر به اندازه کافی بالا باشه می تونن به رستگاری برسن.

یو چنچینگ خشمگین شد و با عصبانیت دست به کمر ایستاد:"و دلیلی هست که داییم نتونه فضیلت جمع کنه؟!"

"واقعا خنده داری.مگه نمیدونی به چی شهرت داره؟"

یو چنچینگ با خشم جواب داد:"دایی چهارم من خیلی قدرتمنده!"

مورونگ لیان واقعا عاشق این بود که پا روی دم مردم بگذارد و انها را به هم بریزد. اگر یو چنچینگ جواب نداده بود مشکلی پیش نمیامد اما با جواب او،مورونگ لیان بیش از پیش مشتاق شد،حتی نیازش به خلسه اور از بین رفت و یو چنچینگ را به بازی گرفت:"قدرت و شهرت دو تا چیز کاملا متفاوته،" او به گو مانگ که هنوز به جنگجویی بامبویی گره خورده بود اشاره کرد و ادامه داد:"مگه ادم قدرتمند نیست؟ قدرتش نتونسته جلوی نفرت انگیز بودنشو بگیره."

"تو-تو-!" گونه های یو چنچینگ از عصبانیت قرمز شده بود. گرچه او خوش اخلاق ترین ارباب جوان در چونگهوا بود، اما نقطه ای که هیچ کس نباید روی ان دست میذاشت دایی چهارمش بود.

یو چنچینگ از همان کودکی کورکورانه کوچکترین عموی خود را پرستش می کرد، بنابراین پس از مدتی که از از عصبانیت درحال خفگی بود، سر مورونگ لیان فریاد کشید: "چطور به خودت اجازه میدی به بقیه بگی نفرت انگیز! داداش مورونگ،کسی که نفرت انگیزه خودتی!"

مورونگ لیان:"....."

عجب!!! افتاب از کدام در امده بود که ارباب جوان یو نه تنها یاد گرفته بود فحش دهد، بلکه به/و فحش داد؟؟؟

به دلیل شوکی بزرگی که به مورونگ لیان وارد شده بود، نمیتوانست جواب دهد.

در همان زمان مورونگ چویی رو به انها گفت:"این برکه تجلی رویاست.وقتی یه سلاح معنوی داخلش میندازی،اب طلایی میشه."

مو شی پرسید:"و بعدش؟"

"هر کدوم یه فنجان یشم برمی داریم و از اب می نوشیم.بعد از نوشیدن به خواب میریم و رویاهای اتفاقات گذشته مربوط به این شمشیرو خواهیم دید."

وقتی حرفش را تمام کرد دسته شمشیر هانگشائو را با انگشت وسطی و اشاره اش در دست گرفت.

احتمالا چون از سر و صدای وانگشو-جون و یو چنچینگ خسته شده بود، بدون انکه سوالی بپرسد به مو شی نگاه کرد. "الان می اندازمش."

نامیرای نادان درست مثل مو شی بیش از هر چیزی از بیهوده سخن گفتن بیزار بود و این حرف او صرفا ادب و احترامش را نشان میداد هرچند قبل از انکه به مو شی فرصتی برای تایید بدهد، دستش را پایین اورد تا قبضه را درون برکه بیندازد.

اما یک مرتبه مو شی مانعش شد.

مو شی با سرش به طرف گو مانگ اشاره کرد و گفت:"وقتی ما به خواب بریم، اون چی میشه؟"

"ساده اس." مورونگ چویی استین هایش را تکانی داد و با ملایمت گفت:"ارایش شوان وو بلند شید."

با صدای او از میان علفها و گیاهان حیاط صدای خش خش بلند شد. تمام جنگجوهای بامبویی که از درختان و بوته ها بالا رفته و حتی انهایی که بر زمین افتاده بودند، غژغژکنان مفاصل خود را تکان دادند. با یک پرش، بیش از پنجاه جنگجوی عجیب و غریب که تعدادشان همچنان افزایش میافت دور تا دور گو مانگ را احاطه کردند.

مورونگ چویی گفت:"مطمعناً حتی یه نامیرا هم نمی تونه تو این مدت زمان اونو با خودش ببره."

مورونگ چویی و موشی هر دو دوست داشتند هنگام صحبت با دیگران از کلماتی مانند "مطمئنا"،"مسلما" و "قطعا" استفاده کنند و از آنجا که مورونگ چویی با اطمینان گفت هیچ چیزی نمی تواند او را با خود ببرد، پس باید به حرفش اعتماد کرد.

موشی نگاهی به جنگجویان بامبویی انداخت. سپس به سمت برکه تجلی رویا برگشت و گفت:"پس بیاید شروع کنیم."

هونگشائو وارد آب شد و برکه سریعا با رنگ طلایی درخشید.

مورنگ چویی سه فنجان یشم به شکل گلبرگ نیلوفر ابی برای خود، مورونگ لیان و مو شی برداشت.

یو چنچینگ که جا مانده بود با گیجی پرسید:"....من چی پس؟ به من نمیدی؟"

مورونگ لیان با بدجنسی خندید:"هه هه هه. دایی جونت ادمم حسابت نمیکنه، نمیخواد تو بازی رات بده."

یو چنچینگ مانند یک توله سگ گیج، سرش را چرخاند و چند بار پلک زد و زیر چشمی به دایی اش نگاه کرد.

دایی چهارمش هیچ توجهی به او نکرد.محتویات فنجان را یکجا نوشید. قدرت برکه تجلی رویا بسیار قوی بود و بلافاصله پس انکه مایع را فرو داد، بازویش را بالشت سر خود قرار داد،کنار برکه افتاد و به خواب رفت.

"دایی؟؟؟"

مو شی با دیدن قیافه غمگین یو چنچینگ، فنجان که مورونگ چویی استفاده کرده بود را برداشت، ان را پر کرد و به دست یو چنچینگ داد. یو چنچینگ که بالاخره اجازه بازی کردن یافته بود با عجله فنجان را گرفت. با یک "مرسی شی-هه جون" سریع، اب را قورت قورت سر کشید، روی زمین ولو شد و صدای خرو پفش بلند شد.

مو شی و مورونگ لیان بیش از این صبر نکردند، اب برکه تجلی رویا درون فنجان های خود را نوشیدند، و فورا در رویا فرو رفتند....

در ابتدا همه چیز تاریک بود، گویی در اعماق تاریک شب فرو رفته بودند. ناگهان ضعیف صدای شمشیر را شنیدند، شمشیری که قدرت باد و رعد را داشت. شمشیری که می توانست زمین را تکان دهد و اسمان را بشکافد.

مو شی حتی با چشمان بسته هم میتوانست ان صدای درخشان را تشخیص دهد، دقیقا همان صدایی بود که هنگام مبارزه لی چینگ چیان با هزاران گرگ اهریمنی طنین اندازه شده بود.

در ان زمان هنوز فن شمشیر شکافنده اب تکمیل نشده بود اما هر ضربه و هر کوبش سرشار از انرژی معنوی پاک و خالص بود.

با بلند تر شدن صدای شمشیر، اطراف آنها رفته رفته روشن شد.

اخر بهار بود و در یک خانه روستایی کوچک. شکوفه های بادام در باد میرقصیدند و ارام ارام روی زمین حیاط مینشستند.

لی چینگ چیانی که شاید در اوایل بیست سالگی بود با شمشیرش تمرین می کرد و لباس های وصله شده خود را با هر حرکت به پرواز در می آورد.

اما او تنها نبود. یک دختر کوچک ظریف و زیبا که لباسهایی بنفش و زمخت به تن داشت با او مبارزه میکرد.حرکات دختر دقیق و و چابک بود و چنان با سرعت میرخید و جا خالی میداد که ظاهرش به وضوح دیده نمیشد.

بالاخره با اشاره لی چینگ چیان خنده کنان از حرکت ایستاد. با خشمی ساختگی زبان به شکایت گشود:"داگه، امروز من تونستم جلوی دوازده تا ضربه دیگه هم دووم بیارم. چرا ازم تعریف نمیکنی؟"

لی چینگ چیان لبخند زد:"هونگشائو واقعا ماهره."

- معلوم شد که هانگشائو اسم یک دختر بود.

هانگشائو به همین راحتی ان تعریف را نپذیرفت:"بار قبلم همین جمله رو گفتی، نمیخوای یه چیز دیگه بگی؟"

لی چینگ چیان با درمانگی خندید:"پس.... تو از همه باهوش تری؟"

"تو اینو قبل بار قبل گفتی، بیشتر فکر کن!" هانگشائو این را گفت و با حالت قهر سرش را کج کرد.

در ان لحظه مو شی توانست نگاه درستی به شمایل او بیندازد. دختری شاید هفده یا هجده ساله بود که پوستی به لطافت گلبرگهای نیلوفر آبی داشت.ابروهایش باریک و کشیده بود و یک خال زیبایی در گوشه چشمش دیده میشد. موشی مهارت زیادی در تمایز ظاهر زنان نداشت و فقط احساس کرد که ان دختر خیلی آشنا به نظر می رسد اما پس از مدتی متوجه شد که او شبیه آن دوشیزگان گمشده ست.

یا بهتر بگوییم،ان دختران گمشده مانند تکه های او به نظر می رسیدند، بعضی بینی شبیه او داشتند، برخی لب و برخی دیگر که گوشه چشمانشان خال زیبایی بود.

لی چینگ چیان شمشیرش را غلاف کرد. ضربه ملایمی به پیشانی دخترک زد:"چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه. دیگه نمیخوام فکر کنم." وقتی حرفش تمام شد برگشت و وارد خانه شد.

"تو-تو-تو! درست فکر نمیکنی!!"هونگشائو همانطور که بالا و پایین میپرید و با سر و صدا فریاد میزد دنبالش رفت:"اااااه! لی-داگه تو زدی زیر حرفت!! اصلا بهم توجه نمیکنی!"

مرغ ها قدقدکنان دور تا دور حیاط میدویدند و سگ کوچکی برای تشویق یا شاید هم برای مسابقه با او، پارس میکرد.

"...."

مو شی واقعا نمیتوانست زنان را تحمل کند. زنان متین و ارامی مانند منگزه مشکلی نداشتند اما دخترانی مانند هانگشائو را میشد جزو ده کابوس بزرگ زندگی او به حساب اورد.

اما بنظر میرسید لی چینگ چیان به راحتی او را پذیرفته و بدون انکه اندکی خشم یا بی حوصلگی در رفتار یا سخنانش دیده شود لبخند میزند.

مو شی وقتی بیشتر فکر کرد، متوجه رابطه بین ان دو شد.

مشخص شد این هونگشائو، دختر کوچکی بود که از قحطی و خشکسالی گریخته و لی چینگچیان در سفرهایش با او آشنا شده. وقتی باهم دیدار کردند او هجده سال داشت و دخترک پانزده سال ... آنها برای سه سال و نیم سفر کردند و آنقدر با هم صمیمی بودند که از هم جدا نمیشدند.

ولی نه لی چینگ چیان و نه هونگشائو هیچ تجربه عاشقانه ای نداشتند. درباره لی چینگچیان که حتی نیاز نبود چیزی گفته شود و هونگشائو نیز دختری غیر قابل کنترل و شلوغ بود اما بی اندازه معصوم و پاک به نظر میرسید و می ترسید چیزهایی که در دلش پنهان بود را ابراز کند. احساسات میان آنها انقدر واضح بود که هر غریبه ای می توانست آن را ببیند اما آن دو به قدری کودن بودند که نمیدانستند چگونه باید علاقه شان را ابراز کنند.

در عین ناباوری، یکبار که هونگشائو مست بود،به سمت جلو خم روی میز خم شد و در زیر نور شمع با چشمانی خیره به لی چینگچیان نگاه کرد. او که دید دست چینگچیان روی طوماری که درحال خواندنش بود قرار دارد ناگاه نتوانست تحمل کند و در سکوت به او نزدیک شد هر بار کمی نزدیکتر .... درحالیکه قلبش به تندی میکوبید، همه شجاعتش را جمع کرد و دستش را گرفت.

لی چینگچیان متحیر ماند،ساکت شده و با چشمانی که از روی شگفتی گرد شده بود به او خیره شد. گونه هایش که از نوشیدن شراب سرخ بودند را لمس کرد. او با شیطنت خندید و با نگاهی پر از ستاره به او خیره شد...

"داگه ....."

عاقلانه بود که وقتی دو انسان بالغ از چیزی در حسرت و رنج هستند بالاخره یکی از آنها شجاعتش را نشان داده، سر صحبت را باز نموده و راز دلش را بازگو کند.

اما هونگشائو که به شاداب و جذاب لی چینگچیان خیره شده بود ناگهان احساس ترس کرد.

با خود فکرکرد: *اصلا من مناسب با اون بودن هستم؟*

سه سال پیش، وقتی او دستش را به سمت آن دختر بچه گرسنه سرمازده،کثیف که در گِلها غلت خورده بود دراز کرد گاگا دیگر برایش خدا و شاهزاده ای که زره طلایی بر تن دارد محسوب میشد.

در دید او همه چیز برادر بزرگ لی بی نظیر بود:ظاهرش، قلبش، قدرت تهذیبگریش، صدایش.....

غیر از فقیر بودن همه چیز او در عالم بهترین بود.

او سرش را پایین آورد و خودش را نگاه کرد، هرچند ظاهری قابل قبول داشت اما یک دختر بی سواد عامی بود که کاملا نادان و بی دست و پا مینمود. او اشتهای فراوانی داشت در هر وعده غذایی دو برابر برادر بزرگ لی غذا میخورد، صدایش هم بلند بود شبیه کسی به نظر میرسید که پشت سر هم بر طبل بکوبد.

این طبل کوچک هر قدر بیشتر فکر میکرد غمگین تر میشد و شجاعتی که با سختی فراوانی جمع کرده بود در آن لحظه آخر ناپدید گشت. تمام شجاعتش پر کشید ولی دستانشان هنوز بهم وصل بودند.

او باید یک بهانه مناسب پیدا میکرد مگر نه؟ نمیتوانست همینطوری بگوید:"متاسفم برادر بزرگ، فکر میکردم دستت فنجون چاییه اشتباهی گرفتمش!"

پس هونگشائو بدترین احتمال ممکن را انتخاب کرد که حتی موشی را هم نمیتوانست قانع کند.... او خندید و گفت:"بیا مچ بندازیم!"

لی چینگچیان:" ....."

"بیا بازی کنیم! بیا بازی کنیم! بیا ببینم کی از همه قوی تره!"

لی چینگچیان فکر کرد شاید اشتباه فهمیده، نوک گوشهایش سرخ شده بودند. دستش را از دست او خارج کرد.مژه هایش را پایین انداخت و با ناامیدی گفت:"مگه ما دیروز مسابقه هوش نداشتیم!؟"

"دقیقا، امروز بیا مسابقه قدرت بدیم!"

لی چینگچیان با بی میلی خندید:"این فکرای عجیب چیه که جدیدا میزنه به سرت؟ مسابقه روزانه؟ خب برنامه ت واسه مسابقه فردا چیه!؟"

"خب فردا هم مسابقه جذابیت میدیم!" هونگشائو این را گفت و قلم لی چینگچیان را که کنار کتابش افتاده بود برداشت و دو خط مانند سیبیل برای خودش کشید:"داگه نگاه کن! اینطوری!"

لی چینگچیان سراسر صورتش را نگاه کرد و ریشی که با شیطنت برای خود کشیده بود را تماشا نمود. چاره ای نداشت جز اینکه حس کند بسیار سرگرم کننده و بامزه شده است.

لی چینگچیان او را دوست داشت ولی موضوع این بود که هونگشائو زیادی خودش را کودن، زیادی دست و پا چلفتی و زیادی پرخور میدانست. لی چینگچیان نیز خودش را بی اندازه بداخلاق و بی اندازه فقیر میدانست پس همیشه فکر میکرد دختری به چابکی و زیبایی هونگشائو نباید کنار او بماند و رنج بکشد.

در واقع، از آن ابتدا که هونگشائو به او چسبید،او با ناامیدی به دخترک گفت:« بانو، من فقط نجاتت دادم چون متوجه شدم کنار جاده افتادی و خیلی مریضی، نه بخاطر اینکه بخوای واسم جبران کنی ....»

صدای هونگشائو مانند طبل بلند بود ولی هیکلی لاغر داشت. حتی وقتی لی چینگچیان با سرعت دوید دخترک با وجود پاهای کوچکش دنبال او راه افتاد و در حین دویدن با عجله توضیح داد:"برادر بزرگ! برادر بزرگ! میدونم! میدونم! نیاز نداری من چیزی بهت پس بدم ولی من خودم میخوام –"

"پس توی تالار درمانگر بمون ... مگر من با پزشک حرف نزدم؟ اون میخواد تو رو به شاگردی بگیره، پس اگه میخوای واسه من جبران کنی از ایشون پیروی کن و خوب درس بخون تا یاد بگیری بیماری ها رو درمان کنی و در آینده مردم رو نجات بدی ... این خوب نیست؟!»

"نه! نیست!" هونگشائو آنقدر مضطرب بود که به جست و خیز درآمد:"من آماده بودم خود فروشی کنم تا بتونم پدرمو دفن کنم ... تو ییفوی(پدر خونده) منو دفن کردی، نجاتم دادی، منو بردی پیش درمانگر، من، من هیچی واسم مهم نیست ... میخوام با تو بمونم! با تو میمونم! با تو میمونم! آآآآآآآه آآآآه آآآآآآآآآآآآه!!!»

در انتها او شبیه مرد دیوانه ای شده بود که فریاد و فغان سر میدهد.

لی چینگ چیان وقتی دید این گربه کوچولوی بیمار هنگام سرپا شدن اینقدر پر دردسر است حقیقتا که سردرد گرفته بود و سعی داشت با تمام قدرت سریعتر راه برود. هونگشائو که این را فهمید اضطرابش بیشتر شد.

کفشهایی که او به پا داشت از جنس حصیر و کاه بودند دائم باعث میشدند بلغزد و نمیتوانست بخوبی او را دنبال کند پس آن کفشها را درآورد و پشت سر هم به سمت لی چینگچیان پرتاب نمود و خودش با پاهای عریان دوید و هق هق کنان می گفت:« تو—تو—نرو!!! اگه نخوام واست جبران کنم چی؟! اینطوری خوبه!؟»

لی چینگچیان:"....."

اشکهای دخترک روی آن صورت کثیف مانند دو نهر کوچک جاری بودند:« من اصلا جبران نمیکنم! هر کاری بخوای واست میکنم و در عوض چیزی نمیخوام! باهات زندگی میکنم این خوب نیست؟ برادر بزرگ، لطفا منو تنها ول نکن!»

همانطور که حرف میزد اشکهایش از چشمانش جاری و هق هق هایش نفسش را بند آورده بودند:"اگه توی تالار درمانگر تنها ولم کنی چون خیلی خنگم چیزی یاد نمیگیرم ...اگه درمانگر یهو بخواد بعد چند روز منو بفروشه چی؟ من تا الان پیش سه خانواده بودم ... عروس آینده یکی بودم، یه دختر خدمتکار و حتی دخترخونده یکی دیگه ... من حتی دیگه نمیدونم کیم ....."

او با صدای بلند تری گریه سر داد گلویش از شدت فریاد ها و ناله هایش گرفته بود. اشکهایش روی گِلها چکه میکردند و پاهای کثیفش در خاک و گِل فرو رفته بود.

« منو ول نکن برو!!!نمیخوام برم به یه خانواده چهارم ... دیگه نمیخوام ....وووووووو....»

وقتی اینطور گریه زاری میکرد، لی چینگچیان دیگر چه کاری میتوانست بکند؟

او در کشور لیچون متولد شده بود، آنجا ضعیف ترین ملت در بین نه قلمرو بود. کشور او میان دو کشور قدرتمند تر گیر کرده و اغلب متحمل آتش جنگ متقابل کشورها میشد. اگر حملاتی از طرف شیاطین و موجودات شرور صورت میگرفت هم هیچ تهذیبگر قدرتمندی نمی آمد تا به آنها برای سرکوبش کمک کند.

لی چینگچیان با چشم خود دید که به مادرش تجاوز کردند و او را به قتل رساندند و سینه پدرش را نیز با شمشیر سوراخ کردند.

آن زمان او حتی ده سال هم نداشت،درون کلبه مخروبه شان تنها مانده و برادر تازه متولد شده خود را چنگ زده بود و درون کمد به خود می لرزید و نمیتوانست جلوی ریختن اشکهای خود را بگیرد اما دهان برادر کوچک خود را گرفته بود و اجازه نمیداد گریه کند و صدایش بلند شود.

ولی ان تهذیبگران قدرت زیادی داشتند،اگر آن دو بچه درون خانه بودند امکان داشت متوجه نشوند؟؟

در کمد با لگد بلندی باز شد،دو دست خشن او و برادر کوچکش را بلند کرده و میان کلبه چوبی آویزان کرده بودند.انها را محکم چسبیده و رها نمیکرد.وقتی دهانش را باز کرد،طوفانی از خنده های زننده و ترسناک برخاست که با کتکهای شرورانه و در انتها بارش نفرین ها ادامه پیدا کرد....

"این دو تا توله رو برگردونیم و ازشون دارو درست کنیم!؟"

"بنظر نمیرسه اونا اصالت سور زیبایی استخوان پروانه مادر پیرشون (مادربزرگ) رو به ارث برده باشن ... رنگ اشکشون درست نیست ....»

"خب پس بکششون! باید علفها رو ببریم و ریشه ها رو بسوزونیم،نباید بزاریم در اینده مشکلی پیش بیاد ..."

لی چینگ چیان آن زمان هیچ کدام از حرفهایی که میزدند را نمیفهمید. او نمیدانست سور زیبایی استخوان پروانه چه بود. او تنها بدن عریان مادرش را میدید که با بندهایی از جنس پارچه اطلسی بسته شده و به جایی که کسی نمیدانست کجاست برده میشد.

بوی گند خون و سلاح های جوشان و خنده های شیطانی تهذیبگران در برابر چشمانش کاملا درهم ریخت و ناگهان صدای بووووم بلندی شنید.

یک پرتو نورانی از شمشیری یشمی رنگ ظاهر شده و سر آن تهذیبگران را از تن جدا ساخت تا چندین متر دورتر خونشان پاشیده شد.

بعد مردی با لباس سبز که ماسکی طلایی بر چهره داشت جلوی در ظاهر شد. با دنبال کردن نور، از روی اجساد رد شد و به درون خانه آمد.

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: مشکلات پدیدار میشوند

همانطور که او گفت لی چینگ چیان فقط موجودی بی فایده بود که حتی نمی توانست جان دختری را که دوست داشت را نجات دهد.

یک گدای به دردنخور.

هونگشائو هرگز نباید دنبال او می آمد.

این او بود که او را رنج داد.

هشتگ # مینی تئاتر:

«مسابقه ی اول شما!»

دایی چهارم: « بیاین، یه فنجان آب برکه رویا رو می نوشیم! من اول بسلامتی همه مینوشم!»

یوئه یوئه کوچیک:« من بدون هیچ فکر دایی چهارم رو دنبال میکنم! بسلامتی!»

موشی:« من .... (یه نگاه به مورونگ لیان میندازه، یهو مشکوک میشه که نکنه وقتی خواب بره اون یه غلطی بکنه....) وانگشو جون اول شما لطفا!»

آ-لیان:« هه هه هه شی-هه جون لطفا شما !»

سگ بزرگ:« وانگشو جون بفرما!»

آ-لیان:« شیهه جون لطفا شما!»

سگ بزرگ:« اول شما!»

آ-لیان:« اول شما!»

سگ بزرگ:« بنوش خدا لعنتت کنه!»

آ-لیان:« تو....!»

سگ بزرگ:« حرومزاده کوفت میکنی یا نه!؟» (با زور میریزدش تو حلقش)